

atige.ir
کتابهای طلایی

۲۵

راهپیشیون کمر و زو

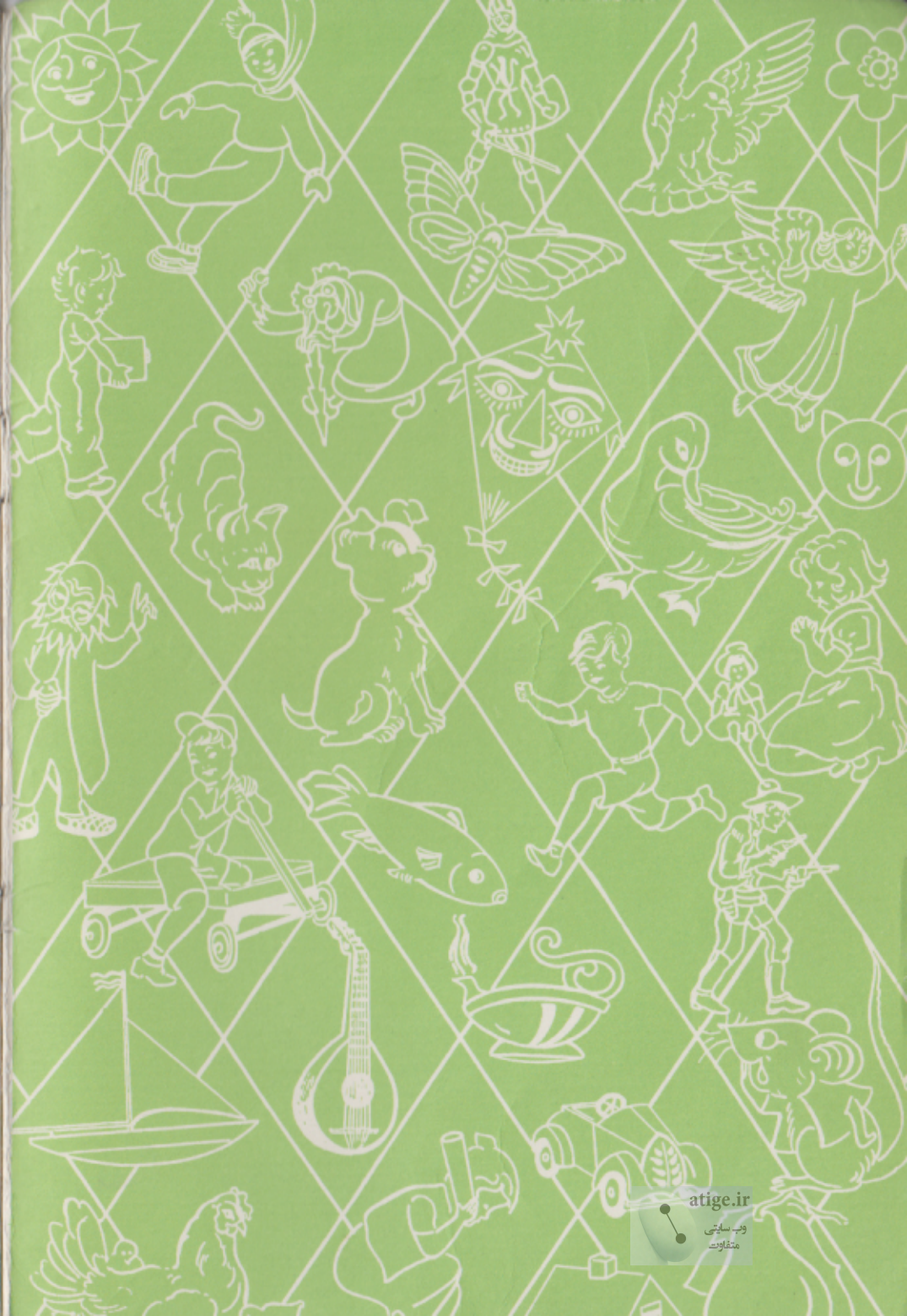




از: دانیل و فو

رایسینون کروزو

ترجمه: هومان قشقالی





«رایینسون کروزو مدت بیست»
 «وهشت سال و دوماه و هفده روز در»
 «یک جزیره متروک و دورافتاده زندگی»
 «کرد. این مدت را تنها کسی می‌تواند»
 «تحمل کند که پایمردی و امید به زندگی»
 «داشته باشد...»

چاپ اول ۱۳۴۲
 چاپ چهارم ۱۳۵۴

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر»





— «کشتی به گل نشست و موجها تا روی عرشه بلند شدند...»

راینسون کروزو ●



من در سال هزار و شصت و سی و دو، در شهر یورک در خانواده پولداری به دنیا آمدم. از همان دوران کودکی به مسافرت‌های دریایی دلبستگی زیادی داشتم. پدرم که مرد دانا و باتجربه‌ای بود کوشش زیادی کرد تا فکر این کار را از سر من دور کند، من هم برای مدتی بر آن شدم تا دیگر در این باره فکر نکنم. اما یک روز در شهر «هال» به دوستی برخوردم که می‌خواست با کشتی پدرش به مسافرت برود. او از من خواست که همراهش بروم. من هم بدون هیچ فکری، و بدون آن که حتی به پدرم خبر بدهم پیشنهاد او را پذیرفتم و همان روز به سوی کرانه‌های آفریقا راهی شدیم...

هنوز چند روزی از سفر دریایی‌مان نگذشته بود که توفان شدیدی آغاز شد که تا دوازده روز ادامه داشت. در این مدت کشتی به شدت آسیب دید و آب زیادی داخل انبارهای آن شد. یک روز دیده‌بان فریاد کشید: «خشکی!»

را از هرگونه خطر پیش‌بینی نشده‌ای نگهداری کنم.
در يك كيلومتر خاوری من تپه بلندی بود که از تپه‌های اطراف
خود بلندتر بود. تفنگم را برداشتم و از آن تپه بالا رفتم.
در آنجا از بخت بد پی‌بردم که در جزیره‌ای گیر کرده‌ام که از
هرسو آب آن‌را فرا گرفته است؛ تنها در دوردست، تقریباً در سه کیلومتری
باختری من دو جزیره کوچک به چشم می‌خورد که هیچ نشانه‌ای از وجود
انسان در آنها دیده نمی‌شد.

يك دسته پرنده دیدم اما هیچ کدامشان را نمی‌شناختم و حتی نمی-
دانستم گوشت کدام يك از آنها خوردنی است.

وقت پایین آمدن از تپه پرنده بزرگی را شکار کردم. فکر می‌کنم
آن اولین تیری بود که تاآن وقت درآن جزیره شلیک شده بود؛ زیرا با
بلند شدن صدای تیر تعداد زیادی پرنده از انواع گونه‌گون به‌هوا
برخاستند. هريك از روی عادت خود به نوع خاصی صدا در می‌آوردند.

سرانجام در دامنه تپه قسمت همواری یافتم که مناسب ساختن کلبه
بود. بادبان قایقم را به آن‌جا بردم و چادری درست کردم. آنگاه دایره‌ای
دور چادر خود رسم کردم و با فرو کردن چوب‌های بلند درزمین، برای
چادر خود دیواری ساختم.

در پشت خانه من غار کوچکی بود. غار را بیشتر کندم و بزرگ‌تر
کردم و دیواره درونی آن را از سنگ و خاك پر ساخته، رویه آن را صافتر
کردم. حالا من دوافاق داشتم که از چادر به‌عنوان اتاق نشیمن و از غار
به‌عنوان انبار استفاده می‌کردم.

دیواری که از چوب درست کرده بودم در نداشت. در عوض
نردبانی درست کردم که موقع رفت‌وآمد از آن استفاده می‌کردم و هنگام
شب نیز آن‌را از روی دیوار برمی‌داشتم. از این‌رو کاملاً از هرگزندی
درمان بودم.

سپس تمام چیزهایی را که به‌ساحل آورده بودم در انبار خانه‌ام
گذاشتم. سرانجام پس از آن که چندروزی درآن جزیره ماندم به‌فکر افتادم
که وسیله‌ای درست کنم تا حساب گذشت روزها را داشته باشم. از این روی
چوب بزرگی را دست و پا کردم و آن را در برابر کلبه به‌زمین فرو کردم

پس از شنیدن فریاد او همگی به روی عرشه آمدیم تا نگاه کنیم. اما
کشتی به گل نشست و موجها تاروی عرشه بلند شدند. فهمیدیم که به‌زودی
کشتی غرق می‌شود. سوار قایق نجات شدیم و هنوز از کشتی دور نشده
بودیم که موجی قایق ما را واژگون کرد. همگی به‌دريا افتادیم. من در
میان موجهای خروشان دست و پا می‌زدم که موج بزرگی مرا به سمت
ساحل راند و نیمه جان بر روی شنهای ساحلی انداخت، پس از مدتی،
به‌هر زحمتی بود، افتان و خیزان چند قدمی در ساحل پیش رفتم، اما از
ترس حیوانات وحشی جرأت نکردم روی زمین بخوابم. از درختی بالا
رفتم و تا صبح در آنجا ماندم، تردیدی نداشتم که همه دوستانم غرق
شده‌اند و چون خیلی خسته بودم به‌زودی به‌خواب رفتم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، دریا آرام بود، و کشتی در چند
کیلومتری ساحل، بر روی موجها، بالا و پایین می‌رفت. من هیچ چیز همراه
خود نداشتم - غذا هم نداشتم که بخورم، حتی وسیله‌ای هم برای تهیه
خوراك نداشتم.

از این‌رو تصمیم گرفتم به کشتی بروم و ببینم چه می‌توانم پیدا کنم.
لباسم را درآوردم و شناکنان خودم را به کشتی رساندم، واز سوراخی که
در بدنه‌اش پدید آمده بود، داخل آن شدم. زیر کشتی را آب گرفته بود،
اما قسمتهای بالایی آن خشك بود. چهارتخته پاره را به‌هم بستم و قایق
کوچکی درست کردم. سپس تمام ابزارهای لازم را که در کشتی پیدا
کرده بودم، بر آن بار کردم: يك جعبه بزرگ غذا، يك چکش و ابزار
دیگر نجاری، پنج تفنگ و مقدار زیادی باروت برای تفنگها. سپس چند
ورق كاغذ و چندتائی هم قلم همراه خود برداشتم. در ضمن يك بادبان
كوبك نیز برای قایقم تهیه دیدم و آنگاه به‌سوی ساحل حرکت کردم.
در نزدیکی ساحل قسمت جلوی قایقم به‌خاك نشست و چیزی نمانده بود
که بارهای آن توی آب بریزد که بازحمت زیاد از ریختن آنها جلوگیری
کردم. بعد قایق را به‌سوی رودخانه کوچکی هدایت کردم و در آنجا بارها
را خالی کردم.

کار بعدی من این بود که آن محل را بررسی کنم و جای خوبی
برای ساختن يك کلبه پیدا کنم تا بتوانم اسبابها را در آن جای بدهم و آنها

وروی آن نوشتم «من در ۳۰ ماه مه ۱۶۵۹ پا به این جزیره گذاشتم» و هرروز خراش کوچکی روی آن تیر ایجاد می‌کردم. سپس از هرهفت نشانه کوچک نشان بزرگتری به‌عنوان هفته جدید، و پس از هر ۳۰ روز يك خط می‌زدم، به‌عنوان آن‌که ماه تازه آغاز شده است. از آن پس، وقتم را به کارهای دیگر می‌گذراندم. در این وقت بیش از همه چیز به يك ميز و صندلی نیاز داشتم؛ زیرا بدون آنها نمی‌توانستم غذا بخورم.

برای درست کردن آنها به دشواریهای زیادی برخوردم. مثلاً برای به‌دست آوردن يك تخته ناگزیر بودم يك درخت را قطع کنم و بعد، از آن تخته‌ای بسازم. انجام این کار به‌رحال، از نظر رفع سرگرمی هم شده، زیاد مرا ناراحت نمی‌کرد. به‌ترتیبی بود يك ميز و صندلی ساختم و انبارم را طبقه‌بندی کردم و تمام ابزارم را به‌ترتیب روی طبقه‌ها گذاشتم. دشواری بعدی تهیه آتش و روشنایی در شب بود. از این‌رو همین‌که هوا تاریک می‌شد ناگزیر بودم بخوابم. اگر موم به‌دست می‌آوردم می‌توانستم نور و آتش بیافرینم. اما از کجا می‌باید آن‌را به‌دست آورم؟ تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم سوزاندن پیه حیواناتی بود که شکار می‌کردم و تازه آن‌هم نور کافی نداشت.

ده ماه بود که در آن جزیره زندانی شده بودم و در این ده‌ماه نتوانسته بودم برای خودم جای امنی بسازم. و این شاید برای آن بود که علاقه چندانی برای گشت و تماشای جزیره نداشتیم، اما پس از مدتی به‌خاطر آن که به‌روزهای یکنواخت خودم پایان دهم، تصمیم گرفتم يك روز، از سپیده‌دم تمام جزیره را زیر پا بگذارم. اول در ساحل رودخانه، که قایقم را به آن‌جا هدایت کرده بودم، شروع به‌پیش‌روی کردم. در بین راه به‌دشتهایی که از نیشکر وحشی پوشیده بود برخوردم. همان‌طور که از ساحل رودخانه بالا می‌رفتم جنگل انبوه‌تر می‌شدم. به‌تعداد زیادی درخت میوه برخوردم و به چیدن آنها سرگرم شدم، تا آن‌جا که می‌توانستم میوه‌های زیادی چیدم، چون می‌خواستم باخشك کردن آنها به‌ذخیره غذای





خودم در انبار بیافزایم .

آن شب را در بالای درختی به صبح رساندم. روز بعد به مسافرت خود ادامه دادم. در میان تپه‌ها به دشت بزرگی رسیدم. در این جا طبیعت به قدری زیبا بود که مانند باغچه‌ای مصنوعی به نظر می‌رسید و من بامباهات پیش خودم می‌گفتم که اکنون پادشاه این سرزمینم. پس از سه روز راه پیمایی به خانه‌ام یعنی همان چادر خودم برگشتم. میوه‌هایی را که چیده بودم همراه داشتم، اما مقدار زیادی از آنها له شده بودند. بقیه را در برابر تابش نور خورشید پهن کردم تا خشک شوند، پس از چند روز دیدم کاملاً خشک شده‌اند.

در آن ماه باران‌های شدید سبب شد که کمتر بتوانم از چادر بیرون بروم. از این رو برای تهیه غذا در تنگدستی سختی بودم و دوباری که از کلبه‌ام بیرون رفتم، حیوان بزرگی شکار کردم و در آخرین روز باران، ماهی بزرگی صید کردم و در روزهای دیگر از میوه‌های خشک شده و غذایی که از کشتی آورده بودم استفاده کردم.

در این مدت به بزرگ کردن انبارم پرداختم و زنبیل‌هایی ساختم تا خاک آن را بیرون بریزم و غذاهایم را در آنها بگذارم. من تنها دو دیگ کوچک داشتم که در آنها آب نگه می‌داشتم و فقط یک دیگ بزرگ را برای پختن غذایم کنار گذاشته بودم.

پس از جست‌وجوی زیاد خاکی پیدا کردم که با آن می‌توانستم کوزه بسازم. اگر بگویم چه کوزه‌های شگفت‌آوری ساختم حتماً به من می‌خندید! خلاصه این که از کوزه‌های ساخته شده فقط دوتای آنها را می‌شد به کار برد و تازه آن دورا هم نمی‌شد کوزه نامید.

یک روز بامقداری گل مناسب چندتایی ظرف و فنجان ساختم و آنگاه آنها را روی آتش گذاشتم و تمام شب بیدار ماندم و از آنها مراقبت کردم. صبح که شد تعدادی ظرف و دیگ قابل استفاده داشتم.

از این که ظرف‌های من در برابر حرارت مقاومت داشتند از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. آن قدر شوق داشتم که منتظر سرد شدن آنها نشدم و بی‌درنگ سرگرم پختن غذا شدم.

وقتی که ابزار خانگی خودم را بیشتر زیرورو کردم به یک کیسه چرمی برخوردم که زمانی برای مرغ‌های کشتی گندم در آن نگه می‌داشتند؛

— «در این ماه باران‌های شدیدی بارید و ...»

اما دشواری کار در بریدن و به آب انداختن آن بود. من از دریا در حدود صد متر دور بودم و تمام این راه سربالایی بود. از این رو بر آن شدم میان بر بزنم و راهی از میان تپه باز کنم و همین کار را هم کردم؛ اما بی فایده بود زیرا من حتی نمی توانستم قایق را تکان دهم، ناگزیر تصمیم گرفتم آب دریا را به سوی قایق روانه کنم و با این امید شروع به کار کردم اما به زودی متوجه شدم که کوشش من بی فایده است زیرا برای این کار به ده سال وقت نیاز بود؛ بادگیری تمام از ادامه کار خودداری کردم.

يك روز عصر وقتی که در ساحل قدم می زدم ناگهان متوجه جای پای يك آدم شدم و مانند شخصی که چیز وحشتناکی دیده باشد سر جای خود خشك شدم. هر چه به اطراف خودم نگاه کردم چیزی ندیدم. به راه خود ادامه دادم تا شاید رد پای آدمهای دیگری را هم پیدا کنم؛ اما هیچ گونه نشانه ای از وجود انسان نیافتم.

بعد دوباره به همان جایی که رد پای آدم را دیده بودم برگشتم تا از وجود آن مطمئن شوم. بله درست پی برده بودم. جای پای يك انسان بود. اما هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم که آن جای پا چگونه به وجود آمده بود؛ زیرا در مدت اقامت خود در این جزیره هیچ آدمی ندیده بودم. پس از چندی به چادر خود برگشتم. مدت زمانی گذشت. در این مدت من همیشه به دوروبر خود نگاه می کردم، هر گیاه به چشمم مانند يك انسان بود؛ اما وقتی به آن نزدیک می شدم به اشتباه خود پی می بردم.

آن شب خوابم نبرد صبح روز بعد به این فکر افتادم که ممکن است آن دوبا از آن خودم باشد. دوباره به ساحل رفتم و وقتی پای خود را با آن مقایسه کردم متوجه شدم که آن دوبا از پای من خیلی بزرگتر است.

بعد به خانه ام برگشتم و سرگرم دست کاری دیوار خانه شدم. پس از آن پنج تیر کش درست کردم تا بتوانم تمام تفنگهایم را همه را با هم در آنها بگذارم. سپس تفنگها را در آنها جادادم، به طوری که در مدت دو دقیقه می توانستم همه آنها را شلیک کنم؛ تمام این کارها را از روی ترسی که در اثر دیدن دوبا پای آدم در ساحل به من رو آورده بود انجام دادم. آن وقت حتی فکر وجود يك انسان را در آن جزیره نمی توانستم به مغز خودم راه بدهم.

اما چون حالا به آن نیاز داشتم، هر چه توی آنها بود دور ریختم و از خود آن استفاده کردم.

پس از بارانی که يك ماه پیش باریده بود متوجه شدم در جایی که گندم ها را ریختم گیاهانی سبز شده اند. پس از چندی آن گیاهان كوچك تبدیل به بته های كامل گندم شدند و من از دیدن بته گندم در آن جزیره در شگفت شدم، سپس تمام جزیره را زیر و رو کردم؛ تا ببینم آیا در آن جا گیاه همانندی پیدا می کنم یا نه؛ اما هیچ جا نشانی از گندم پیدا نکردم؛ آن وقت بود که آن کیسه گندم به یادم آمد. به سراغ گندم ها رفتم و آنها را درو کردم و دوباره دانه کاشتم. پس از تکرار این کار، برای خودم، کشتار گندمی، به اندازه ای که بتواند نان مرا فراهم آورد درست کرده بودم.

تمام این مدت در فکر جزیره روبه رو بودم زیرا فکر می کردم اگر بتوانم خودم را به آن جا برسانم، حتماً می توانم خودم را به جزایر دیگری هم برسانم و این شاید برای من راه فراری می شد.

از این رو این فکر به نظرم رسید که آیا می توانم برای خودم يك قایق از تنه يك درخت بتراشم یا نه! ممکن بود باتیشه یا با آتش مغز درختی را خالی کنم و از آن قایقی بسازم. اما این فکر را نکردم که پس از ساختن آن با كمك چه شخصی آنرا به دریا بیاورم؟

بعد، با پشتکار زیاد سرگرم ساختن آن قایق شدم: خودم را با ساختن آن دلخوش کرده بودم اما نمی دانستم که آیا به نتیجه می رسم یا نه. پیش خودم می گفتم بگذار اول قایق ساخته شود بعد راهی برای انداختن آن به آب پیدا می کنم.

از این رو درخت بزرگی را بریدم که پهنای آن در قسمت پایین در حدود پنج پا و در قسمت بالایی یعنی پیش از رسیدن به شاخه ها نزدیک به چهارونیم پا بود. بیست روز برای بریدن آن و چهارده روز برای جدا کردن شاخ و برگ آن و يك ماه برای ساختن قسمت خارجی و سه ماه برای خالی کردن مغز درخت وقت صرف کردم، تا سرانجام قایقی ساختم که می توانست ده نفر مسافر را با بارهایشان به راحتی در درون خود جای دهد. وقتی که ساختمان قایق تمام شد از کار خودم خیلی خوشود شدم

يك روز هنگامی که بهسوی غرب جزیره می‌رفتم به نظر می‌آمد که يك قایق دیده‌ام اما به‌قدری دور بود که نتوانستم به‌خوبی بشناسم که آیا به‌راستی يك قایق است یا نه! وقتی که از تپه پایین آمدم دیگر نشانی از آن نبود. در این وقت بود که پی‌بردم آن دوجای پایی که روی ماسه‌های ساحلی دیده بودم از آن کسانی بوده که از جزیره‌های دیگر باقایق به این‌جا آمده بودند، زیرا شاید برخی از آنها برای فرار از توفان به این قسمت جزیره آمده باشند. و در ضمن ممکن بود که این آدم‌ها از قبیله‌های مختلف آدم‌خوار باشند که پس از جنگ‌هایی که میان آنها روی می‌داد برای خوردن اسیران خود به این جزیره بیایند؛ زیرا این رسم مردم این قسمت از دنیا است!

وقتی که از تپه‌ای از جنوب باختری جزیره پایین می‌آمدم چشمم به‌چیزی افتاد که از وحشت به‌خود لرزیدم. نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم که وقتی چشمم به استخوان‌های دست و پای يك انسان افتاد، چه‌حالی به‌من دست داد. در ضمن پی به‌جایی بردم که در آن آتش درست کرده بودند. به قدری این منظره برای من ناگهانی و شگفت‌انگیز بود که تاچندی به‌فکر خطری که احتمالا برای خودم وجود داشت نیفتمادم. بعد روی خود را از آن سمت برگرداندم چون حالم بهم خورد و نزدیک بود روی زمین بیفتم. و دیگر حال و توان دیدن آن منظره را نداشتم. از این‌رو باشتاب از تپه بالا رفتم و بهسوی خانه خودم به‌راه افتادم، هرروز به آن تپه می‌رفتم. پس از آن که چند ماه این کار را ادامه دادم خسته شدم و بی‌آن که نتیجه‌ای بگیرم از ادامه آن چشم‌پوشی کردم.

فصل برداشت گندم رسیده بود و از این‌روی ناگزیر بودم از صبح زود به‌کشتزار بروم.

يك روز وقتی که پیش از طلوع آفتاب به کشتزار می‌رفتم نور آتشی در ساحل نگاهم را بهسوی خود خواند. آتش در حدود دو کیلومتر بامن فاصله داشت، دوان دوان بالای تپه رفتم و به‌شعله‌های آتش نگاه کردم. وقتی که درست دقت کردم دیدم «نه» نفر حلقه‌وار گرد آتش نشسته‌اند. بی‌شک آنها آتش را برای گرم کردن خود درست نکرده بودند زیرا هوا به‌اندازه کافی گرم بود. پیش خودم گفتم که بی‌تردید برآند تا





— «یکراست به سوی من می‌آمد...»

جان آدم بی‌گناهی را در آن کباب کنند.

به‌رقص و پایکوبی سرگرم شدند. در این وقت من می‌توانستم دست و پای آنها را به خوبی ببینم، هیچکدامشان لباسی به تن نداشتند، حتی کوچکترین پوششی هم روی بدن آنها نبود. پس از ساعتی سوار قایقهای خود شدند و به راه افتادند. من به‌خانه برگشتم تا تنگم را بیاورم اما وقتی که به آن‌جا رسیدم قایقها از ساحل دور شده بودند. دیدن جای پای آنها همراه باخون و استخوانهای اشخاصی که آنها بالذت و شادی خورده بودند مرا به فکر رودرروی و درگیری بادسته بعدی انداخت. مدتی گذشت و دیگر نشانی از آنها پیدا نبود.

سپیده‌دم يك بامداد زیبا و لطیف از خواب که برخاستم دیدم شش قایق در نزدیکی خانه‌ام بر روی آب ایستاده‌اند. همه سرنشین‌های آنها به ساحل آمده بودند و از نظر من پنهان بودند؛ اما می‌دانستم که هر قایق بین چهار تا شش نفر مسافر باخود آورده. از این‌رو حدس زدم که در حدود سی نفر در جزیره هستند.

همه تفنگها را آماده کردم و خودم به بالای تپه رفتم و از آن‌جا توانستم آنها را درحالی که آتشی برپا کرده بودند و دور آن می‌رقصیدند ببینم. در این وقت دوفتر را دیدم که آنها را برای کشتن از قایق پیاده می‌کردند. هنوز بیش از لحظه‌ای از آمدن آنها به ساحل نگذشته بود که دیدم مردی باجماق برسر یکی از آنها کوبید و دیگری را به حال خود گذاشت تا نوبتش برسد. در این لحظه آن نگون‌بخت که خود را آزاد دیده بود برای رهایی جان خود شروع به دویدن کرد. یکراست به سوی من می‌آمد.

وقتی که دیدم تمام آن گروه به دنبال او پیش می‌آیند و الان است که مرا ببینند خیلی ترسیدم، اما خیلی زود بر اعصاب خود چیره شدم و از جای خود تکان نخوردم و وقتی که دیدم فقط سه نفر به تعقیب ادامه می‌دهند خیلی خوشحال شدم.

میان من و آنها رودخانه‌ای بود و فراری بی‌نوا یا باید از آن می‌گذشت یا به دست آن سه نفر کشته می‌شد. وقتی که او به آن رودخانه رسید خود را به آب انداخت و با شتاب، مثل يك ماهی، از آب گشت و باز به ساحل که رسید با همان شتاب به فرار ادامه داد. از آن سه نفری که او را



ابتدا به او گفتم که نامش جمعه است ...

دنبال می کردند يك نفر برگشت و دونفر دیگر خودشان را به آب انداختند و به آهستگی از رودخانه گذشتند. دريك لحظه به فکرم رسید که باید فراری تیره بخت را از دست این درنده های دوپا رها کنم.

تفنگم را برداشتم و به سرعت از تپه پایین آمدم، به طوری که میان دنبال کنندگان و آن شخص فراری قرار گرفتم. و باتمام نیرویم فریاد کشیدم و دستم را تکان دادم تا آن شخص از فرار خودداری کند. سپس به آهستگی به سوی آن دونفر به راه افتادم. ابتدا به نفری که جلوتر می آمد یورش بردم و با پشت تفنگ بر سرش کوبیدم.

نمی خواستم تیر شلیک کنم، زیرا احتمال داشت که با این کار دیگران را از وجود خود آگاه سازم؛ اما نفر دومی با چنان شتابی بهمن حمله کرد که ناگزیر به تیراندازی شدم.

مرد فراری با وجود این که دیده بود من هردو دشمنان او را کشته ام، به قدری از صدای تفنگ يکه خورد که برجای خود میخ کوب شد. صدایش کردم؛ اما او از آن حالت بیرون نیامد؛ تا آن که سرانجام کمی جلوتر آمد و ایستاد. چندبار با ملایمت از او خواستم که پیشتر بیاید، باترس و دودلی جلو آمد تا بهمن رسید. من پی بردم که او فکر می کند که دوباره اسیر شده است و من بر آنم که او را بکشم.

سعی زیادی کردم که او را از اشتباه بیرون بیاورم. سرانجام کاملاً جلو آمد و در برابرم ایستاد، روی پایم افتاد و به نشانه آن که خود را مدیون من می داند و حاضر به خدمت کردن بهمن است زمین را بوسید. چیزی که سخت سبب شگفتی او شده بود این بود که من توانسته بودم آن شخص را از فاصله دوری بکشم. او دستش را به سوی جسدهای آن دو دراز کرد و کلماتی را به زبان آورد. با وجود آن که حتی يك کلمه از حرفهایش را نمی فهمیدم اما از شنیدن آنها لذت می بردم زیرا در طی مدت زیادی که من در این جزیره بودم برای اولین بار بود که صدای يك انسان به گوشم می خورد. از حرفهایش پی بردم که او از من اجازه می خواهد تا از جنازه آن دو بازدید کند. به او اجازه این کار را دادم. او به نفر دوم نزدیک شد و ابتدا نعش را به يك پهلوی و سپس به پهلوی دیگر برگرداند و بادست به سوراخهایی که در بدن مرد پدید آمده بود اشاره کرد. آنگاه چاله ای

تهدل به او علاقه پیدا کرده بودم. وشکی ندارم که او مرا از هر کس دیگری بیشتر دوست می‌داشت.

يك روز وقتی که داشتم انبار را تمیز می‌کردم «جمعه» آمد و به او گفتم به ساحل برو و ماهی صید کند. هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن او نگذشته بود که دیدم باشتاب و نفس‌زنان برگشت. و دوان دوان از پله‌های جلوی خانه بالا آمد و پیش از آن که بتوانم از او پرسم چه چیزی روی داده، فریاد کشید: «صاحب، صاحب! بد شد، بد شد!» — بانگرانی پرسیدم: «جمعه، چه اتفاقی افتاده؟!». درحالی که بادست به‌سوی ساحل اشاره می‌کرد به‌تندی گفت: — «دوسه قایق! يك، دو، سه، قایق!» فکر کردم شاید منظورش شش قایق است اما پس از آن که دوباره از او پرسیدم فهمیدم که مقصودش سه قایق است. به او گفتم: «جمعه هیچ ترسی نداشته باش!» اما پیدا بود که هنوز می‌ترسد. زیرا همیشه درانتظار روزی بود که آنها برگردند و او را تکه، تکه کنند و بخورند.

برای آرام کردن او خیلی کوشیدم. سعی کردم به او بفهمانم که برای من هم این خطر هست، به او حالی کردم که باید با آنها بجنگیم.

جمعه گفت: «من تیراندازی کنم؛ اما آنها خیلی زیاد هستند!» من به او گفتم که در این مورد نگران نباشد؛ زیرا اگر نتوانیم همه آنها بکشیم، تنها صدای تیرهایمان کافی است که آنها را فراری دهد. سپس از او پرسیدم که آیا همان کاری را که من می‌کنم او انجام می‌دهد یا نه، در جواب گفت: «اگر «صاحب» دستور دهد من خواهم مرد!» سپس من دو تفنگ برای جمعه و سه تفنگ برای خود آماده کردم و پس از آن که کارهای مقدماتی را انجام دادم به بالای تپه رفتم تا بینم وضع از چه قرار است.

آنها بیست و يك نفر بودند که با سه قایق به جزیره آمده بودند و در زمین سه نفر زندانی هم همراه داشتند که مثل همیشه برای خوردن آنها به این جزیره آمده بودند.

این منظره مرا خیلی خشمگین کرد. دوتا از تفنگها را به جمعه دادم و سه تفنگ دیگر را خودم برداشتم، و کیسه بزرگی از باروت هم به جمعه دادم تا همراه بردارد. سپس به او گفتم که دنبال من بیاید و بدون دستور

کند و نعلها را در آن گذاشت؛ تا اگر افراد دیگری به دنبال دوستان خود بیایند آنها را پیدا نکنند. سپس به دنبال من به چادر آمد.

ابتدا به او کمی غذا و لیوانی آب دادم. زیرا او به سبب دویدن و تکاپوی بسیار خسته شده بود. بعد او را وادار به خوابیدن کردم. پس از آن که نیم‌ساعت خوابید، بیدار شد و در بیرون چادر پیش من آمد. از این زمان من سرگرم آموختن زبان خودم به او شدم. ابتدا به او گفتم که از این پس نامش «جمعه» است؛ زیرا جان او را روز جمعه رها نده بودم. بعد به او کلمه «صاحب» را یاد دادم و گفتم که مرا به این اسم صدا کند. پس از آن بله و نه را یادش دادم و معنی آنها را به او فهماندم. سپس شلوار، و کت و يك کلاه که از پوست خرگوش درست کرده بودم به او دادم. او از دریافت آنها خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. ابتدا، چون به پوشیدن لباس خو نداشت، با ناراحتی حرکت می‌کرد اما کم کم به پوشیدن آنها خو گرفت.

روز بعد به فکر درست کردن جای خوابی برای او افتادم و در گوشه‌ای از حیاط خانه‌ام جایی برایش ترتیب دادم. سپس برای انبار خود دری درست کردم. شبها تمام تفنگها را همراه به آنجا می‌بردم و در را می‌بستم و در آنجا می‌خوابیدم. این همه دوراندیشی در مورد آن آدم بیهوده بود. زیرا من در تمام عمرم آدمی به درستی و خوش قلبی «جمعه» ندیده بودم. او مرا مانند پسری که پدرش را دوست می‌دارد دوست می‌داشت و هرگز از دستم دلگیر نمی‌شد و می‌توانم بگویم که برای نجات جان من حاضر بود خودش را فدا کند. تفنگ مرا همانند خدایی می‌پنداشت و از آن مثل بتی نگاهداری می‌کرد، و وقتی که تنها می‌شد با آن درددل می‌کرد. يك روز از او پرسیدم که با آن چه می‌گوید. در جواب من گفت که از او می‌خواهد که به فکر کشتنش نیفتد.

آن سال بهترین سالی بود که من در آن جزیره گذراندم. «جمعه» به خوبی حرف زدن را یاد گرفته بود و تاحدی گفته‌هایم را می‌فهمید. در وقت‌های بی‌کاری با يك دیگر، حرف می‌زدیم و به این ترتیب پس از مدتها زبان من دوباره به کار افتاد.

علاوه بر لذتی که از حرف زدن با «جمعه» می‌بردم او به راستی آدم خوبی هم بود. پاکی و صداقت او هر روز بر من روشنتر می‌شد و من از

من هیچ کاری انجام ندهد.

به‌سوی جنگل به‌راه افتادم تا از این راه بی‌آنکه دیده شوم به تیر رس آنها برسم. به‌آهستگی و با احتیاط در حالی که جمعه در پشت سرم می‌آمد به‌میان انبوه درختان رفتم و به‌راه خود ادامه دادم تا به‌پشت سر آنها رسیدم و فقط گوشه‌ای از جنگل میان من و آنها قرار داشت. به‌آرامی جمعه را صدا زدم و درخت بزرگی را که در گوشه جنگل بود، نشانش دادم و به‌او گفتم که خودش را به آن درخت برساند و ببیند که آنها دارند چه کاری می‌کنند. او این کار را انجام داد و برگشت و گفت که آنها سرگرم خوردن یکی از زندانی‌ها هستند و دست و پای نفر دوم را هم بسته‌اند و او را روی ماسه‌های ساحلی انداخته‌اند.

درخت دیگری که به آنها نزدیکتر بود در فاصله چهل قدمی درخت قبلی قرار داشت و بادورزدن آن می‌توانستم خودم را به آنها نزدیکتر کنم. از این‌رو در پناه بوته‌ها بی‌آن که دیده شوم خودم را به آن درخت رساندم و به‌این ترتیب توانستم به‌اندازه کافی به آنها نزدیک شوم. حالا در بهترین جایی که می‌شد پیدا کرده بودم و خیلی خوب می‌توانستم کوچکترین حرکاتشان را زیر چشم بگیرم.

این موقعیت را نمی‌بایستی از دست می‌دادم. زیرا هفده تن از آنها نزدیک یک‌دیگر دور آتش نشسته بودند و چهار نفر دیگر را برای کشتن زندانی بعدی فرستاده بودند و آنها هم داشتند بندهای دست و پای آن تیره‌روز را باز می‌کردند. من روبه «جمعه» کردم و به‌او گفتم که هر کاری را که می‌کنم انجام دهد. آن‌گاه یکی از تفنگها را روی زمین گذاشتم و جمعه هم همین کار را تکرار کرد. سپس تفنگ دیگری را برداشتم و به‌سوی آدمهای وحشی نشانه رفتم. بعد از جمعه پرسیدم که آیا او آماده است و او هم سرش را تکان داد. «پس آتش کن»، و خود نیز تیری به‌سوی آنها انداختم. جمعه از من خیلی بهتر تیراندازی کرد زیرا او دوفنر از آنها را کشته و سه‌نفر را زخمی کرده بود، درحالی‌که من فقط یک‌نفر را کشته و ۲ نفر را زخمی کرده بودم.

نمی‌توانید تصور کنید که آنها چه طور از شلیک گلوله‌های ما، دیوانه‌وار وحشتزده و هراسان شده بودند آنهایی هم که سالم مانده بودند به



atige.ir
وب سایتی متفاوت
ای تپه رفتم تا ببینم وضع از چه قرار است ...

درنگ از خانه خارج شدم و چون فکر پیشامد بدی را نمی‌کردم تفنگم را همراهم برنداشتم. وقتی که به دریا نگاه کردم باشگفتی زیاد دیدم که يك قایق بادبانی در حدود نیم میلی جزیره به‌سوی ساحل نزدیک می‌شد. به «جمعه» گفتم که خود را پنهان کند و خودم هم به بالای تپه رفتم. از بالای تپه بهتر می‌توانستم کشتی‌ای را که در قسمت جنوبی جزیره لنگر انداخته بود ببینم. فکر کردم که باید يك کشتی انگلیسی باشد و آن قایق هم متعلق به همان کشتی است.

نمی‌توانم برای شما شرح بدهم که از دیدن آن کشتی چقدر خوشحال شدم. اما نمی‌دانم چه نیرویی مرا به احتیاط وامی‌داشت. بعد از خودم پرسیدم که يك کشتی انگلیسی در این‌جا چه‌کاز می‌تواند داشته باشد؟ و باخودم گفتم که این جزیره بر سر راه هیچ‌يك از کشورهای که دولت انگلیس با آنها رابطه دارد قرار نگرفته. در ضمن می‌دانستم که توفانی هم‌وجود نداشته است که آنها را به این‌جا براند. تا آن‌جا که من خبر داشتم در این جزیره مواد کانی هم نبود که آنها به دنبال آن آمده باشند!

کم‌کم قایق به ساحل نزدیک می‌شد. سرنشینان آن در نیم میلی من در ساحل پیاده شدند. آنها یازده نفر انگلیسی بودند که دست سه‌نفرشان بسته بود. مثل آن که این سه‌نفر زندانی بودند. ابتدا پنج نفر از سرنشینان قایق به خشکی آمدند. بعد آن سه‌نفر را هم از قایق بیرون آوردند. خیلی تعجب کردم و نمی‌توانستم معنی کار آنها را درک کنم. جمعه به‌من رو کرد و گفت: «صاحب می‌بینید که انگلیسیها هم زندانیان خود را می‌خورند!» بالحنی که کمی پرخاش‌آمیز بود به‌او گفتم: «نه! نه! ممکن است آنها را بکشند اما مطمئن باش که آنها را نمی‌خورند!» آنها مدتی سرگرم حرف زدن با زندانی‌ها شدند و حرف‌زدنشان طوری بود که هر لحظه انتظار می‌رفت آنها را بکشند اما بخت با آنها یار بود و نمی‌دانم چه شد که از کشتن آنها چشم‌پوشی کردند. وقتی که خواستند برگردند نتوانستند؛ زیرا آنها هنگامی که بلندی آب زیاد بود به ساحل آمده بودند و حالا که سطح آب پایین رفته بود قایق آنها بگل نشسته بود و باوجود کوشش فراوان کاری از پیش نبردند و ناگزیر شدند آن‌قدر بمانند تا آب بالا بیاید. بعد همگی‌شان، به‌جز زندانی‌ها، در ساحل سرگرم گردش شدند.

هوا می‌پریدند و جست و خیزهای خنده‌داری می‌کردند و نمی‌دانستند چه کار بکنند. جمعه به‌من نگاه می‌کرد تا هر کاری را که انجام می‌دهم تکرار کند. من تفنگی را که در دست داشتم به زمین پرتاب کردم و دیگری را برداشتم و جمعه هم همین کار را کرد.

من نشانه رفتم و او هم همین کار را کرد. من تیراندازی کردم و جمعه هم به‌تکرار کار من پرداخت. تیراندازی دوباره ما، دونفر دیگر را از پا درآورد و چندتایی از آنها را هم زخمی کرد. اما کمی بعد سه‌نفر دیگر هم به‌خاک درغلطیدند. بعد به جمعه گفتم که به دنبال من بیاید و تفنگ دومی را روی زمین گذاشتم و سومی را برداشتم و از جنگل خارج شدم، خودم را به آنها نشان دادم. تا چشمشان به‌من افتاد با تمام قدرتی که داشتم فریاد کشیدم. بعد با سرعت هرچه تمامتر به‌سوی زندانی آنها دویدم. آن چهارنفر با شنیدن صدای تیرهای اولیه‌ها او را به‌حال خود گذاشته بودند و توی یکی از سه‌قایق پریده بودند. من رو به جمعه کردم و گفتم که به‌سوی افرادی که در قایق بودند شلیک کند. او جلو دوید تا به فاصله بیست قدمی آنها رسید، بعد به‌سوی آنها تیراندازی کرد و من فکر کردم که تمام آنها را کشته است؛ اما بعد یکی از آنها بلند شد. موقعی که «جمعه» سرگرم تیراندازی بود من بندهای آن زندانی را باز کردم. او توانایی به هیچ کاری را نداشت اما چون فکر می‌کرد که می‌خواهم او را بکشم گریه را سرداد. وقتی که جمعه آمد گفتم با او صحبت کند و به‌او بفهماند که آزاد شده است. جمعه تا چشمش به آن مرد افتاد او را بوسید و به هوا پرید و از شادی فریاد کشید. مدت زیادی طول کشید تا بتوانستم او را آرام کنم. و وقتی که به‌خود آمد گفتم که آن مرد پدر اوست. بعد «جمعه» به‌خانه رفت و برای پدرش نان و آب آورد. پس از چند روز جمعه پدرش را با یکی از قایق‌هایی که وحشی‌ها به‌جای گذاشته بودند به‌خانه خودشان برد. هنوز يك هفته از رفتن جمعه نمی‌گذشت که اتفاق غیرمنتظره‌ای برایم روی داد.

يك روز بعد از ظهر که در خانه‌ام خوابیده بودم ناگهان صدای جمعه را شنیدم که فریاد می‌زد: «صاحب! صاحب! آنها آمده‌اند!» باشتاب از رختخواب بیرون پریدم و لباسهایم را پوشیدم و بی-

جواب گفتم: «چه بهتر، پس ما می‌توانیم آنها را نجات دهیم!»
 آنگاه تفنگهایمان را برداشتیم و به راه افتادیم. و دو نفر همراهان کاپیتان در جلوی ما سروصدا به راه انداختند بر اثر این سروصدا دو نفر دیگر از آنها بیدار شدند و همین که چشمشان به ما افتاد از تعجب فریاد کشیدند اما دیر شده بود؛ زیرا مادسته جمعی به روی آنها شلیک کردیم. باین شلیک یکی از آنها کشته شد و دیگری زخم برداشت در این وقت نفر سوم به هوا پرید اما پیش از آن که کاری انجام دهد کاپیتان تفنگ را بر سر او کوبید و او دیگر نتوانست کاری انجام دهد. به این ترتیب هر سه آنها کشته شدند.

در این موقع آن دو نفر دیگر چون یاران خود را کشته دیدند، به پای کاپیتان افتادند از او خواهان بخشش شدند. و کاپیتان هم به آنها گفت که در صورتی که برای پس گرفتن کشتی به او کمک کنند آنها را می‌بخشد. آنوقت مادست و پای آنها را بستیم و من، «جمعه» و معاون کاپیتان را برای گرفتن قایق فرستادم.

آن دو نفر دیگر برای تماشای جزیره به جنگل رفته بودند با شنیدن صدای گلوله به ساحل بازگشتند. و چون یاران خود را شکست خورده و کشته یافتند از درگیری با ما چشم پوشیدند و به کاپیتان وعده همکاری دادند. به این ترتیب تا این زمان بخت با ما یار بود.

من سرگذشت خودم را برای کاپیتان تعریف کردم و او از کارهایی که من برای ادامه زندگی از قبیل ذخیره غذا و به دست آوردن باروت و تفنگ انجام داده بودم سخت در شگفت شد و از این که خدا مرا برای نجات زندگی او در این جزیره گذاشته بود به گریه افتاد، و دیگر نتوانست حرفی بزند. چون مدتی از ظهر می‌گذشت از کاپیتان و همراهانش خواستم که به کلبه‌ام بیایند و دور هم نهار بخوریم. دیدن کلبه من، برای آنها هیجان انگیز و شگفت‌آور بود و نمی‌توانستند باور کنند، بسیاری از ابزار و وسایل خانگی را خودم به تنهایی در جزیره ساختم. کار دشوار بعدی ما، درگیری با سرنشینان کشتی و به دست آوردن کشتی و پس گرفتن آن از شورشیان بود. کاپیتان می‌گفت که هنوز بیست و شش نفر در کشتی هستند و من نمی‌دانستم که چگونه می‌توانیم با آنها بجنگیم. اما به فکر

مثل آن که می‌خواستند از چگونگی جزیره باخبر شوند. به خانه برگشتم و مانند دفعه قبل ابزار نبرد را آماده کردم. آنگاه تصمیم گرفتم که خود را به آن زندانی‌ها نشان بدهم و از آنها پرسشهایی بکنم. تا حدود امکان بی‌آن که دیده شوم به آنها نزدیک شدم. صدادم: «آقایان! شما کی هستید؟»
 آنها از شنیدن صدای من یکه خوردند؛ وقتی که خودم را دیدند خیلی بیشتر تعجب کردند؛ زیرا در این مدت قیافه‌ام تغییر زیادی کرده بود. جوابی از آنها نشنیدم!

باز صدا زدم: «آقایان لازم نیست تعجب کنید، برای این که ممکن است در جایی که انتظار آنها ندارید دوستی داشته باشید!» یکی از آنها گفت: «لابد این دوست از آسمان آمده!» در جواب گفتم: «من یک نفر انگلیسی هستم و تفنگ و باروت هم دارم! آیا خدمتی از دستم برمی‌آید؟» شخصی که سمت فرماندهی آن سه نفر را داشت گفت: «من کاپیتان آن کشتی بودم، نفرا تم بر علیه من شورش کردند. و می‌خواستند مرا بکشند. اما به دلایلی از کشتن من چشم پوشیدند و حالا برآند که من و این دو نفر را در این جزیره گمنام رها کنند. یکی از این دو نفر دستیار من است و آن دیگری مسافری است که با کشتی من سفر می‌کرد.»

از او پرسیدم: «آیا آنها تفنگی، چیزی با خود دارند؟» او پاسخ داد: «آنها مجموعاً سه تفنگ دارند که یکی از آنها را در قایق گذاشته‌اند و فقط دو تفنگ همراهشان است.»

ساعت نزدیک دوازده بود. گرمای هوا آن پنج نفر را کلافه کرده بود و در زیر درخت بزرگی به خواب رفته بودند. و آن سه نفر دیگر هنوز سرگرم گشتن در جزیره بودند. بعد سه تفنگ برای کاپیتان و یارانش آوردم و از او اجازه خواستم تا، همانطوری که آن پنج نفر در خواب هستند به آنها شلیک کنیم اما او گفت که فقط دو نفر از آنها آدمهای بدی هستند و آن سه نفر دیگر با وسوسه‌های آن دو فریب خورده‌اند و گمراه شده‌اند.

موقعی که ما سرگرم حرف زدن بودیم دو نفر آنها از خواب بیدار شدند و با سرعت از جای برخاستند. من از کاپیتان پرسیدم که آیا آن دو نفر همان سرده‌ها بودند؟ اما او گفت که آنها سرده‌ها نبودند. من در



«ما می‌بایستی سوراخی در بدنه قایق اولی ایجاد کنیم تا ...»

رسید که سرنشینان کشتی پس از آن که قایق برنگردد نگران می‌شوند و قایق دیگری به دنبال آن خواهند فرستاد و ما می‌بایستی سوراخی در بدنه قایق اولی ایجاد کنیم تا آنها نتوانند آن را باخود ببرند. همین که این کار را تمام کردم صدای شلیک تویی از کشتی شنیده شد. بعد آنها پرچمی را به عنوان دستور بازگشت به سرنشینان قایق، بر روی دکل افراشتند. اما قایق نفرستادند و چون از این کار نتیجه‌ای نگرفتند، توپ دیگری شلیک کردند و پرچمهای دیگری برافراشتند. سپس قایقی با ده سرنشین به آب انداختند و آن قایق به سوی ساحل حرکت کرد. وقتی که قایق به ساحل نزدیک شد، کاپیتان سرنشینان آن را شناخت و گفت که سه نفر آنها افراد خوبی هستند و دیگران آنها را وادار به شورش کرده‌اند اما دیگران از افراد شرور کشتی به شمار می‌روند.

آنها قایقشان را به ساحل کشیدند و پس از آن، همه به سوی قایق اولی دویدند و از دیدن سوراخی که در بدنه آن ایجاد شده بود در شگفت شدند. و چون از سرنشینان آن اثری نیافتند با صدای بلند آنها را صدا زدند؛ اما جوابی به آنها داده نشد پس به دور هم جمع شدند و در یک لحظه همه با هم تیراندازی کردند زندانیان ما صدای آنها را می‌شنیدند، اما جرأت پاسخ دادن نداشتند.

آنها دو نفر را برای مراقبت از قایق در ساحل گذاشتند و دیگران دوسوی تپه‌ای که کلبه‌ام در دامنه آن قرار داشت رهسپار شدند. بی‌درنگ به‌دستیار کاپیتان و «جمعه» دستور دادم که به رودخانه کوچکی که در قسمت باختری جزیره جریان داشت بروند و سروصدا راه بیندازند و به این ترتیب افرادی را که به سوی ما می‌آمدند به دنبال خود به درون جنگل بکشانند. مدتی نگذشت که آنها صدای «جمعه» را شنیدند و به دنبال صدا وارد جنگل شدند. همین که آنها از نظر ناپدید شدند، ما از تپه پایین آمدیم و دوفری را که در قایق بودند غافلگیر کردیم، سپس قایق را از آن جا دور کردیم و در زیر غلفهای ساحلی پنهان کردیم. آن دو نفر آدمهای خوبی بودند و چون حاضر به همکاری با ما شدند تفنگهایشان را انگرفتیم.

در این مدت «جمعه» و دستیار کاپیتان وظیفه خود را به خوبی انجام می‌دادند و با صدا زدن آن افراد آنها را از تپه‌ای به تپه دیگر می‌



— «دو نفر از سرنشینان کشتی، قایق کاپیتان را دیدند ...»

کشاندند تا آنجایی که همه آنها خسته شدند و راه خود را گم کردند و چون از تعقیب صدای جمعه نتیجه‌ای نگرفتند به ساحل برگشتند. و ما صدای افرادی را که در جلوی آن گروه حرکت می‌کردند می‌شنیدیم که به افرادی که عقب مانده بودند دستور حرکت می‌دادند و آنها در جواب دم‌از‌خستگی می‌زدند. کم‌کم هوا تاریک می‌شد. سرانجام، همه آن هشت نفری که ما از صبح آنها را با سرو صدای عجیب خود سرگردان کرده بودیم رسیدند و از این که قایق و دو نفر نگهبان آن ناپدید شده بودند بر شدت ترس و شگفتیشان افزوده شد صدای آنها را می‌شنیدیم که به یک دیگر می‌گفتند که به جزیره اسرار آمیزی آمده‌اند و شاید دیگر هیچگاه نتوانند رهایی یابند. من به کاپیتان و «جمعه» گفتم که تا حد امکان، بی آن که دیده شوند، خودشان را به آنها نزدیک کنند. پس از اندک مدتی فرمانده آن عده و دو نفر دیگر به سوی کاپیتان و «جمعه» حرکت کردند و همین که به آنها نزدیک شدند آن دو به روی آنان شلیک کردند. فرمانده آنها کشته شد و یک نفر هم زخمی شده و نفروم پا به فرار گذاشت.

من و همراهانم، که همگی «نه» نفر بودیم، به سوی آنها حرکت کردیم و به یکی از زندانیان دستور دادم که آنها را صدا کند. او فریاد کشید:

«تام اسمیت، تام اسمیت!» تام اسمیت جواب داد: «بله؟» آن زندانی در جواب گفت: «تفنگ‌هایتان را به زمین بیندازید. و گرنه همگی کشته می‌شوید!» و ادامه داد: «ما چهل نفر هستیم و مدت دو ساعت است که شما را دنبال می‌کنیم و فرمانده شما هم کشته شده است. اگر تفنگ‌هایتان را بزمین بیندازید جان سالم بدر می‌برید و گرنه منتظر مرگ باشید». آنها اطاعت کردند و تفنگ‌هایشان را به زمین گذاشتند و من دو نفر را برای بستن دست و پای آنها فرستادم.

سپس توانستیم با خیالی آسوده قایق اولی را درست کنیم و کاپیتان را با چهار نفر از افراد خود به کشتی بازگردانیم و از دور مراقبشان باشیم. دو نفر از سرنشینان کشتی قایق کاپیتان را دیدند و کاپیتان یک نفر را وادار کرد که فریاد بزند و بگوید افراد و قایق را به کشتی بازگردانده است.

در زمانی که این حرف زده می‌شد قایق به کشتی رسید و آنها از بدنه آن بالا رفتند و دونفر را زندانی کردند و بعد در قسمت پایین کشتی را قفل زدند و تمام سرنشینان آنرا، که در آن جا جمع شده بودند، زندانی کردند. کاپیتان دستور داد هفت تیرتوپ شلیک کردند تا من بدانم که کشتی به دست او افتاده است. من از دریافت این خبر خوشحال شدم و آن شب را در جزیره خوابیدم. موقعی که در خواب بودم صدای تیری مرا از خواب بیدار کرد. از جا برخاستم و لباس پوشیدم و از خانه‌ام بیرون آمدم. پس از اندک زمانی صدای کاپیتان را شنیدم. آن وقت از تپه‌ای که خانه‌ام در دامنه آن قرار داشت بالا رفتم. در آنجا کاپیتان منتظر من بود و در حالی که با دستش به کشتی اشاره می‌کرد گفت: «دوست من که جانم رانجات دادی، کشتی تو در آنجا آماده حرکت ایستاده! من و تمام کارکنان کشتی در خدمت تو هستیم، برای آن که توجان مرا و دوستانم را از مرگ حتمی رهاندی.»

من «جمعه» را همراه خود به کشتی بردم و در ضمن به یاد روزهای زندگیم در جزیره، برخی از چیزهایی را که خودم ساخته بودم همراه برداشتم و پس از بیست و شش سال و دو ماه و هفده روز اقامت در این جزیره در سال هزار و شصت و هشتاد و هفت میلادی آن را ترک کردم. پس از آن به مسافرت‌های دیگری هم رفتم که در این جا یادی از آنها نکرده‌ام. و باید بگویم که در همه این سفرها دوست باوفایم «جمعه» همیشه همراه من بود.

من حالا مرد پیری شده‌ام و اکنون سرگرم گردآوری ابزار مسافرتی هستم که از همه مسافرت‌های پیشین طولانی‌تر خواهد بود. و فکر نمی‌کنم که دیگر برای من عمری باقی بماند که بتوانم آن را برای شما شرح بدهم، اما امیدوارم روزی دوست جوانم «جمعه» آنها را برای شما بازگو کند.

پایان



از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۱- اردك سحر آمیز
- ۲- كفش بلورین
- ۳- نهنك سفید
- ۴- فندق شكین
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آر تور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سند باد بحری
- ۸- اولیس و غول يك چشم
- ۹- سفرهای مار كو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاكوس
- ۱۶- خیاط كوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای كه لك لك شد
- ۱۹- دیوید كا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن كیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار

- ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشگل گشا
- ۲۵- رابینسون كروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسر ك بندا نگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآواز خوان
- ۳۵- آدمك چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جك غول كش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- كیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لور نادون
- ۴۹- هكلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- نام سایر

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رابینسون
- ۵۴- كنت مونت كریستو
- ۵۵- وحشی كوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر كول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان كوچك
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و كار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- كریستف كلمب
- ۶۵- ملكه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسر ك چوپان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشك زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

